

حکایت جالب سلطان محمود که میگفت سلطان محمود غزنوی که؟



نقل قول از زبان دوست بزرگوارم جناب مرحوم غلام محمد خان غزنوی سابق مدیر سرمیاشت آنولایت.
دوستان عزیز و خواننده گان محترم!

تا جایکه بخاطر داشته و دارم که در مورد شخص سلطان محمود غزنوی پادشاه آفغانستان و جناب پهلوی صاحب دانا به تعداد ده ها قصه های جالب فولکلوری گفته شده است.
اگر چه چنین داستانها تخیلی هم بوده بانهم فکر مینمایم که تا حدودی هم خالی از حقیقت نباشد.
بخاطر اینکه بزرگان گفته اند تا نباشد چیزی و مردم نگوئید چیزها.....
به هر صورت!

اگر چه در حکایت جالب سلطان بای یزید صاحب بسطامی از جناب مرحوم مدیر غلام محمد خان غزنوی نام برده شده بانهم ایجاب مینماید که در قسمت موصوف نهایت مختصر گفت که جناب مدیر غلام محمد خان غزنوی یک شخص نهایت مسلمان و فقیر واقعی بود که خوشبختانه در پهلوی خانه مایان واقع قسمت ب پروژه خوشحالخان قرار داشته ...
بگفته خود انجناب تقریباً اضافتر از مدت چهل سال در ولایت غزنی بحث مدیر سرمیاشت انجا ایفای وظیفه نمود است که به اصطلاح نود هشت فیصدان ولایت باشخص موصوف شناخت کامل داشته و دارند.

در یک محفلی شب نشنی های فقیر هانه من از جناب شان سوال نموده گفتم که از سالهای سال با اینطرف من معنی یک شعر را ندانستم اگر لطف کرده در قسمت ان برایم کمی روشنی بی اندازید خوش میشوم ؟
انجناب بطرفم خنده نموده و گفت که عزیز جان ان کدام شعر است . بگوئید تا بدانم موضوع از چه قرار بوده
واست ؟

گفتم که جناب سلطان محمود غزنوی چنین فرموده است .

سلطان محمود غزنوی که هزاران غلام داشت

عشق اش چنین گرفت که غلام غلام شد

بطرفم باری دیگر آنجناب خنده نموده و فرمودند که عزیز جان تقریباً در حدودی پنجاه و پنج سال قبل از امروز من به همین ارتباط یک داستان عجیب و غریب و راززبان پدر مرحوم خود شنیده بودم که او میگفت این حکایت را در سن بسیار خردی از زبان پدرایش شنیده بوده که اصل داستان از این قرار است؟ میگویند که جناب سلطان محمود غزنوی بر علاویکه یک پادشاه عادل، علم پرور و ملت دوست بوده در عین حال بسیار شوق و علاقه خاصی به شکار نمودن حیوانات هم داشت. که در یکی از روزهای تابستانی هوای شکار بسرارش زده و با تعداد شکار چیان دیگر خود بطرف دامنه های کوه و صحرا رفتند. شخص سلطان شکار چیان را مخاطب قرار داده و فرمودند که برادران امروز ما و شما در اینجا شکار آهو مینمایم مگر بیک شرط؟ همه بیک زبان گفتند که ای سلطان عادل ما هر شرط تان را به سروجان قبول داشته و داریم. بگوید تا همه بدانم که شرط شما چیست.....؟

که اگر امروز آهو از پیش هر شخص شکارچی فرار کرد همان شخص مجبور و مکلف بوده تا به تنهایی خود به عقب همان آهو مورد نظر میان رفته و آنرا شکار کرده و بیاورد.....؟
همه شکار چیان به بسیار غر و گفتند که ما شرط تا نرا قبول داریم ای سلطان عالم.

خلاصه اینکه! نظر بفرمان جناب سلطان محمود هر کدام از شکار چیان در جاهای معینه شان قرار گرفتند. و ساعتی نگذشته بود که از عقب یک سنگ بزرگ دامنه کوه یک آهو نسبتاً بزرگتر معلوم شده که به اصطلاح همه شان خوش شدند و هر کدام از زاویه های مختلف بمنظور صید نمودن آن کوشش های شایانی مینمودند.

قضا و قدرت همان اهوی مورد نظر شان از کنار شخص سلطان فرار نموده و تیر آن در جایی دیگری اصابت نموده. در حالیکه دیگر شکار چیان میخواستند تا به عقب آن اهوی فراری بروند.

اما شخص سلطان مانع شده و گفت که دوستان یکی حق ندارد بجز از شخص خودم بخاطری اینکه قبلاً ما و شما شرط گذاشته و فیصله نمودیم. حالا شما بروید بطرف شهر من رفته تا که همان آهو را صید نکنم دوباره به شهر نمی یایم.
به هر صورت!

شخص سلطان محمود به اصطلاح اسپ خود را قمچین نموده و به سرعت زیاد به عقب آهو میشتافت که بعد از یک مدت آهو از نظر جناب سلطان غایب شده که از اینرو بسیار پریشان خاطر شده در حالیکه زبان اسپ سلطان از تشنگی بیرون برآمده بوده که ناگاه چشم موصوف در فاصله چند صد متری دورتر از آنجا بیک دریا بزرگ افتاده که واقعا خوش شده و باخود گفت خوب است که اول رفته اسپ خود را سیر آب کرده و بعداً میتوانم کد به عقب شکار آهو بروم.

زمانیکه سلطان در کنار دریا رسیده و از بالای اسپ خود پائین شده تا اینکه اسپ اش سیر آب شود. و خود اش به هر طرف همان آهو گم شده خود را جستجو مینموده که ناگاه چشم موصوف بیک شخص سیاه پوشی افتاده و در کنار یک سنگ بزرگ دریا نشسته و از روی زمین دانه های تیکر را برداشته و با قلم دست داشه اش چیزی مینوسد و آنرا دوباره در بین آب دریا پرتاب مینماید.
خلاصه اینکه!

دیدن چنین صحنه برای شخص سلطان بسیار جالب بوده که آنهم آهسته، آهسته پیش رفته تا بداند که

موضوع از چه قرار است که بعد از ادای سلام علیک شخص سلطان فرمودند که ای آدم سیاه پوش این چه رازی بوده که شما در روی تیکر چیزی نوشته کرده و انرا دوباره بداخل دریا پرتاب مینماید؟
ان سیاه پوش بطرف اش نگاه نموده و گفت که ای سلطان محمود من شخص قلم زن میباشم و شما اینقدر وقت مرا ضایعه نسازید بخاطر اینکه من در عالم دنیا کارهای زیاد داشته و دارم و همچنان در روی زمین وظیفه من همین است تانوشته نمایم که عروسی پسر فلانی بدختر فلانی شود . و یا عروسی دختری فعلانی با پسر فعلانی شود و آنرا نوشته کرده در بین آب می اندازم .

جناب سلطان محمود فرمودند که ای قلم زن نصیب دختر یکدانه و نازدانه من بکدام پچه پادشاه روی زمین خواهد بود؟

خص قلم زن از روی زمین یک تیکر را گرفته و در روی ان چیزی نوشته نموده و آنرا دوباره در بین آب انداخت . جناب سلطان محمود فرمودند که ای قلم زن تو در باره عروسی دخترم چه نوشته کرده و آنرا در بین آب انداختید.....؟

شخص قلم زن گفت که من در روی همان تیکر نوشته کرده ام که نصیب دختر سلطان محمود به غلام حبشی اش ایاس خاص باشد؟

جناب سلطان محمود سخت عصبی شده و گفت که ای آدم سیاه پوش احمق چه گفتید دوباره گپ تانرا تکرار کنید که به عوض همان آهوروده های شمارا با همین شمشیری دست داشته ام میکشم و یانی.....
زمانیکه آنجناب میخواست که تا دست خود را به قبضه شمشیرش ببرد که در همان لحظه شخص سیاه پوش بقدرت خداوند قادر ج از نظر اش غیب شده و هر قدریکه شخص سلطان محمود به چار طرف خود نگاه نموده عطا اثار و علایم هم از ان تیکر ها و یا شخص سیاه پوش در ان محل نبود.

خلاصه اینکه!

جناب سلطان محمود از شنیدن نام ایاس خاص سخت ناراحت شده و با یک عالم پریشانی و قهار و غضب بطرف قصری پادشاهی ایش شتافته در حالیکه همه صیادان دیگر منتظر آوردن شکار آهو بودند . راسآ در چوکی قدرت خود نشسته و به جلاد خود دستور داده که تا همین لحظه شخص ایاس خاص را پیدا نموده و بکشید .

در حالیکه تماما حاضرین دربار از دستور کشتن عاجل غلامیش عاجز مانده بودند که در همین موقع وزیر اش وارد اطاق سالون دربار سلطان شده و متوجه گردیده که تماما حاضرین دربار در جاهای شان سکوت را اختیار نمودند .

شخص وزیر بحضور سلطان عرض نموده و گفت که ای پادشاه عادل ما همه منتظر آوردن شکار آهو میباشیم شما بودم ولیکن شما بایک حالت عجیب و غریب داخل قصر شده اید که بادیدن چنین منظره بکلی من حیران مانده و طوری عاجل خدمت شما آمده تا پرسیان نمایم که صحت شما خوب است و خدا ناخواسته مریض نباشید .

سلطان محمود از اول تا به اخر تماما گذارشات را به شخص وزیر خود قصه نموده و در مقابل ان وزیر دانشمنداش چنین ابراز نظر نموده و گفت که ای پادشاه عادل یک آدم احمق یک گپ زده و رفت پس در

انصورت گناه غلام سیاه حبشی تان ایاس خاص چه بوده واست؟

سلطان محمود فرمودند که ای وزیر حالا دیگر من با شنیدن چنین موضوع ازدیدن ان غلام حبشی بکلی متنفر شیدم وبه غیر از کشتن کدام چاره دیگری نداشته وندارم؟
واگر شما کدام راه و یا چاره دیگری غیر از این تصمیم من داشته باشید که طرف قناعت ام واقع شود لطفا انرا بگوئید که چیست؟
شخص وزیر گفت که قربانت شوم یا پادشاه عادل من یک نظری داشته ودارم اگر اعتراض نباش میخوامم تا انرا خدمت تان ارائه کنم.

تاجایکه من در جریان بوده وهستم در جمع تماما غلامان شما یگانه شخصیکه زیاد تر بشما وفادار بوده واست همین غلام سیاه حبشی شما ایاس خاص بوده واست پس در آنصورت بدون موجب و یا مرتکب کدام جرم چرا شما انرا اعدام مینماید وهمین اعضای کابینه شما چه خواهد گفت؟
سلطان محمود فرمودند که ای وزیر من این موضوع را از شما کرده خوبتر میدانم اما چاره چیست.....؟

شخص وزیر در جواب اش گفت که ای پادشاه عادل به نظری من شما ان غلام حبشی را نزد تان طلب نموده وبرایش بگوید که ای ایاس خاص واقعا در جمع دیگر غلامان تو شخص وفادار بوده ومن یک خواب دیده ام که به جز از خودت کسی دیگری به حل آن قادر نبوده وآگر آن وظیفه را مطابق تائیری خوابم انجام داده اید پس در آنصورت من شما را برای همیشه از غلامی خود آزاد مینمایم شخص سلطان نظر وزیر خود را قدر نموده ودستور داده که فورآ ایاس خاص غلام حبشی رمه چران را بدر با حاضر دارید.

خلاصه اینکه!

به دستور سلطان غلام حبشی اش فورآ حاضر شده سری تنظیم را در مقابل سلطان خم نموده وگفت که جانم فدایت ای سلطان عادل برایم چه امر وخدمت است.....

جناب سلطان فرمودند که ای ایاس خاص من دیشب یک خواب بسیار خوبی دیده ام که اگر مهر و امضای آفتاب را تو برایم بیاوری در انصورت من شهینشاه نصف کره زمین میشوم ودر آنصورت بر علاوه یکه تورا از قید غلامی خود آزاد مینمایم در یکی از قلمروهایم برایت مقام وچوکی میدهم واین تائیری خواب مرا به جز از خودت کسی دیگری مشکل کشاه ام نبوده ونیست.....؟

به هر صورت!

شخص سلطان فورآ قلم دان را طلب نموده ودر پوست آهو نوشت که ای غلام سیاه حبشی ایاس خاص اگر تو در اینجا برایم مهر و امضای آفتاب را بیاوری من شما را برای همیشه از غلامی خود آزاد مینمایم.
واکرنا فرمانی مرا کرده در ظرف یک هفته از طرف موظفین من در هر نقطه سرحدی این مملکت ویا در قلمرو این سرزمین دیده شوی در همان لحظه دستور میدهم که گشته شوید. در اخیر نامه جناب سلطان محمود مهر و امضا نموده بدست غلام حبشی خود ایاس خاص داد.

پس از گرفتن نامه شخص ایاس دستان سلطان محمود را بار، بار بوسیده ومیخواست که از قصر پادشاهی اش برای همیشه بیرون شود که جناب سلطان بالای خزانه دار خود امر فرموده تا بخاطر خرچ وخوراک

موصوف چندین دانه سکه های طلا هم بدهید و بعد آرایش را بوسیده از حضور خود رخصت اش نمود.

خلاصه اینکه!

بعد از سپری شدن چندین شبانه روز در بیابان های گرم و سوزان و خار مغلولان نمی دانست که کجا برود تا اینکه از شدت گرمی از قدرت راه رفتن بازمانده که در همان لحظه با دل افسرده و شکسته خود بطرف عالم بالا نگاه نموده و گفت که خداوندا من بکلی عاجز ماندم و نافرمانی با دارم را هم نگرده ام حالا بمنظور گرفتن مهر و امضای آفتاب من در کجا بروم . الهی در حصه مرا کمک کن که جز خودت در دنیا کسی دیگری قادر نبوده و نیست . خداوندا بشما بهتر معلوم بوده و است که من بخاطری نجات دادن از حلقه غلامی تا همین لحظه نافرمانی شخص با دارم را نکرده ام که در این دشت سوزان جز ذات پاک خودت کسی دیگری شاید من نبوده و نیست با گفتن چنین جمله از طرف پروردگار عالم تیری دو عایش به هدف خورده و خوداش از دست تشنگی در همان محل بروی زمین افتاده و ضف نمود.

دیری نگذشته بود که یک شخص ریش سفید نورهانی با جامعه سفید در حالیکه افتابه آب سرد بدست داشته بالای سر اش استاده و بروی شخص ایاس آب را پاش ، پاش نموده که لحظه بعد موصوف به هوش آمده هردو دستان خود را در زیری آفتابه گرفته و ان مرد سفید پوش در بالای دستانش آب انداخته . خلاصه انقدر آب نوشیده تا اینکه به اصطلاح خود را سیراب ساخت .

چند لحظه بعد به هوش آمده با خود گفت که ای دل غافل این مرد کی باشد که در این دشت سوزان آب سرد آورده برایم داد حتماً در اینجا یک اسراری خداوندی وجود دارد فوراً دست اندخته دامن انمبارک را محکم گرفته و با گریه های پرسوز خود میگفت که پدر جان تاجیکه چشم من کار میکند بجزاز دشت و صحرای سوزان عطا کوه هم معلوم نمی شود پس شما را بخدا قسم بگوئید که تو کی هستی دست من و دامن خودت تا بروز قیامت و اگر نگوید .

خلاصه اینکه ! ان مرد ریش سفید نورهانی فرمودند که ای ایاس حبشی تواز عمق دل خداوند بزرگ ج را یاد نموده و حضوری شان حاجت خواسته اید که در همان لحظه تیری دو عای شما به هدف خورده و مرغان عرش آمین گفته است و نام من حضرت خضر حیات نبی میباشد که به امر خداوند بزرگ ج به سری وقت تان رسیدم و تا کره بسته تان را باز نمایم حالا بگوید که چه مشکلی دارید تا نرا رفع نمایم؟

با شنیدن چنین پیام نیک غلام حبشی ایاس خاض فوراً نامه سلطان را از جیب خود کشیده و گفت که یا حضرت خضر حیات نبی مرا با دارم این نامه را داده که اگر مهر و امضای آفتاب را بگیرم مرا از حلقه غلامی خود خلاص کرده و آزاد مینماید .

در حالیکه او هم یک بنده خداوند است و من هم پس در آنصورت من چرا غلام شان باشم خواهش میکنم که مرا از حلقه غلامی اش خلاص نماید جناب حضرت خضر فرمودند که نامید نباشید به امر خداوند ج از حلقه غلامی آزاد شده اید و حالا هردو چشمان خود را پت نمود پای خود را در پشت پایم بگذارید . هر وقتیکه گفتم چشمان تان را باز نمائید .

خلاصه اینکه!

لحظه نگذشته که حضرت خضر فرمودند که ایاس چشمان خود را باز نماید . زمانیکه چشمان خود را باز

نمود خود را در کنار یک چشمه آب دیده و گفت که سبحانه الله یا حضرت خضر اینجا کجاست که تماما سنگ های کنار چشمه همه و همه آن از انواع دانه های جواهرات از قبل سنگ الماس ، زمرد ، مرجان ، لاجور ، فیروزه ، لعل شب چراغ ، مروارید های شب بین غیره و غیره دانه های سنگ های نایاب میباشد حضرت خضر فرمودند که یا ایاس اینجا چشمه کمیاست که تا حال بجز از خودت پای هیچ کسی در اینجا نیامده است؟

به هر صورت!

حالا همان طوریکه شما را راهنمایی مینمایم آنرا عملی سازید. در قدمه اول در این چشمه کمیای نایاب غسل نماید.

۲- تا اندازه قدرت و توان خود از این دانه های جواهرات قسما قسم جمع نموده و با خود بگیری ۳ شب رادر همینجا سپری نموده و صبح صادق که آفتاب از عقب کوه های جواهرات طلوع مینماید شما فوراً نامه سلطان محمود را در مقابل نوراش برای لحظه گرفته و بعد از انجام همین سه کار بگوید که یا حضرت خضر حیات نبی بسری و قتم برسید؟

در انموقع هر کجائی که باشم دوباره به امر خداوند بزرگ ج بسری وقت تان میرسم.

خلاصه اینکه!

به دستور جناب حضرت خضر حیات نبی علیه السلام زمانیکه در چشمه کمیای نایاب غسل میناید که بقدرت پروردگار عالم صورت همان غلام حبشی بمانند مهتاب شب چهارده هم درخشان شده و مقداری زیاد از همان سنگ های خورد و کلان جواهرات نایاب در بین جیب های خود گرفته و شب را تا به وقت صبح صادق در آنجا بیدار نشسته که در وقت شفق داغ طلوع آفتاب نامه شخص سلطان را در مقابلش گرفته و چنین گفت که ای آفتاب نوری خدائی نامه مرا مهر و امضا کنید تا که از حلقه غلامی خلاص شوم . لحظی بعد که متوجه نامه خود شده که به امر خداوند قادر ج در بین نامه مهر و آفتاب نقش شده و با خوشحالی زیاد گفت که یا حضرت خضر حیات نبی صاحب بسری و قتم برسید .. لحظی نگذشته بود که به امر خداوند ج حضرت خضر پیدا شده و زمانیکه چشم آنجناب به چشم همان غلام حبشی ایاس خاص افتاده گفت که خداوند آ قدرت هایت ها بنام سبحانه الله و فرمودند که ای ایاس حالا به امر خداوند تو دیگر غلام نیستی بیا پای خود را در پشت پایم گذاشته چشمان تانرا پت کنی هر وقتیکه گفتم دوباره چشم خود را باز نمائید.....

خلاصه اینکه!

زمانیکه شخص ایاس چشمان اش را باز نموده خود را در نزدیک شهر غزنی دیده و جناب حضرت خضر حیات نبی صاحب فرمودند که حالا از همین جا به تعداد چهل نفر غلامان حلقه بگوش و چهل راس اشتر آن بلند قامت خریداری نموده و بنام عبدالله سوداگر داخل شهر شده و در انصورت خودت بهتر میدانی که باز چه کنی.

خلاصه اینکه!

شخص ایاس دستان جناب حضرت خضر حیات نبی را بوسیده و بعد از خدا حافظی آنبارک از نظر اش غالب شده که با داشتن همان سکه های طلا که قبلا جناب سلطان برایش داده بود بدستور جناب حضرت خضر حیات نبی علیه السلام به تعدادی زیادی غلامان و اشتران را خریده و بنام عبدالله سوداگر از داخل

مندوی ها مواد های خورا که از قبل آرد، برنج لک، برنج معین، روغن، قروت، شکر، غیره و غیره خریداری نموده و توسط همین کاروان بزرگش وارد شهر غزنی شده و راساً در یک کاروان سرای بسیار بزرگ که قبلاً برایش معلوم بوده اشترهای خود را جا بجا نموده و برای غلامان خود دستور داده که در بین بازار غزنی رفته توسط {دول و سرنا} به چهار طرف شهر جار زده بگویند که ای مردمان خوار و غریب غزنی جناب عبدالله سواگر تماماً مواد های خورا که بنام خداوند بزرگ ج خیرات نموده بیاید بنام خدا بگیرید.

به هر صورت!

ساعت نگذشته بوده که در تماماً شهر و بازار غزنی آوازه بخش شده که شخص بنام عبدالله سوداگر داخل شهر شده که بنام خداوند ج تماماً مواد های خورا که مندوی را برای مردمان خیرات مینماید .

ساعتی نگذشته بود که از موضوع شخص سلطان محمود واقف شده و چندین نفر حاضر باش های خاص خود را به عقب موصوف اعزام نموده تا بدانند که این شخص خداجوی کی بوده و بعد از ساعتی عبدالله سوداگر را بحضور سلطان بردند

زمانیکه چشم سلطان محمود غزنوی به جمال جوان بیست دو ساله که بمانند رستم داستان اندام داشته و همچنان صورت آن بمانند یوسف ثانی درخشان بوده که از دیدن آن چشم ادم خیره گی مینموده و گفت که سبحانه الله ای جوان سوداگر نام تان چیست و از کدام شهر و دیار هستی؟

در پاسخ سلطان بسیار احترامانه جواب داده و گفت که ای پادشاه عادل و ملت پرور کشور افغانستان نام من عبدالله است و تجارت هر گونه جواهرات را مینمایم. و همچنان درزیری همین اسمان کبوت خداوند بزرگ ج یک و تنها زنده گی مینمایم.

سلطان محمود فرمودند که ای جوان سوداگر من جواهر شناس بوده و هستم ایا شما تجارت چه نوع جواهرات را مینماید.....؟

در همان لحظه عبدالله سوداگر چند دانه نمونه های جواهرات را که از کنار همان چشمه با خود آورده بوده از جیب اش کشیده و بدست سلطان داده و گفت که ای پادشاه عادل و مهربان غزنه اینست نشانی از دانه های جواهرات بنده.

با دیدن سنگهای نایاب دانه های جواهرات چشمان سلطان از تابیش نور ان سیاهی نموده و گفت که سبحانه الله در حالیکه من از شکم بت سومنات هندوستان و دیگر بت خانه های ان کم از کم در حدودی یک خروار جواهرات گوناگون از قبل الماس، فیروزه، یاقوت، زمرد غیره و غیره را کشیدم ولیکن تاکنون چنین جواهرات را اصلاً در زنده گی خود ندیده ام و اضافه کرده گفت که ای عبدالله سوداگر قیمت این جواهرات نایاب شما چند بوده و است ؟ عبدالله سوداگر بسیار احترامانه اظهار داشته و گفت که : ای پادشاه عادل جناب سلطان محمود بت شکن این چند دانه جواهرات نا چیزی من در مقابل شما پدر بزرگوار عادل، و مهربان ملت سرزمین افغانستان هیچ قیمت نداشته و ندارد و من از جناب شما سلطان غزنه خواهش مینمایم که آنرا به صفت یک تحفه نا چیز از طرف این غلام تان قبول نموده ممنون سازید.....

جناب سلطان محمود فرمودند که ای عبدالله سوداگر در مقابل این همه لطف بی پایان تان سراپا من ممنون احسان تان بوده و میباشم.

و اگر شما اعتراض نداشته باشید من هم خدمت تان یک تحفه نا چیزی داشته و دارم؟
عبدالله سوداگر اظهار داشته و گفت . یا سلطان عالم من کور شوم که در مقابل امر شما سرکشی نمایم ...

سلطان فرمودند که ای عبدالله من در مقابل این همه مردانگی تان میخوام با شما یک پیمان دوستی بسته نمایم؟

در جواب عبدالله سوداگر گفت که ای پادشاه با عظمت کشور عزیز افغانستان جناب سلطان محمود بت شکن هر گونه معامله و پیمان دوستی که بخواهد من انرا بصفت یک غلام تان قبول دارم و در حصه هیچ کدام اعتراض نداشته و ندارم .

جناب سلطان محمود فرمودند که ای عبدالله سوداگر حکمروائی من از طرف شرق تا به هندوستان، و از طرف غرب تا به ایران بوده ولیکن تا به همین لحظه من بمانند شما کدام جوان دیگری را با این همه زیبایی های خدا داد تان در هیچ سرزمینی ندیده ام و در همان نگاهی اولی بقدرت خدا و ندا بزرگ مهر و محبت شما دردم جا گزین شده که حالا میخوام موضوع را برایت واضح سازم، ای عبدالله سوداگر من یک دختر نازدانه و یکدانه بنام نرگس جان دارم و میخوام که آنرا به نکاح مسلمانی بصفت کنیز و خدمتگار تان ببخشم.

عبدالله سوداگر گفت که ای پادشاه عادل و مهربان قبلا بشما عرض نموده گفتم که من اصلا لیاقت غلامی شما سلطان بزرگ را نداشته و ندارم پس چه گفته با دختری با دارم عروسی نمایم جناب سلطان فرمودند که ای عبدالله سوداگر تو غلام من نی بلکه نوری چشم و اولاد من هستی دیگر نمیخوام که چنین کلمه را از زبان تان بشنوم.

و بطرف وزیراش نگاه نموده فرمودند که ای وزیر شما از همین لحظه به مدت هفت شبانه روز تماماً گوشه های داخل شهر و اطراف انرا چراغهان نموده و توسط دول و سـرنا ی چهارچی در سراسری کشور بخاطر عروسی دخترم نرگس جان و هزاران پسر، و دختر جوان نامزاد شده خانواده ها مدت هفت شبانه روز را تعطیل عمومی را ابلاغ نماید....

و در هر گوشه شهر و ولایات مراسم جشن عروسی جوانان را با رقص و بازی، و خواندن های محلی بمصرف شخصی ام بر گذار نماید. و از جانب دیگر طوری بیست چهار ساعته برای مردمان شهر و قریه جات نان فوق العاده داده شود....

با دستور شخص سلطان جناب وزیراش گفت که ای سلطان غریب پرور حکم شما از همین لحظه موجب تعمین بوده و است....

خلاصه اینکه!

بعد از سپری شدن مدت هفت شبانه روز جشن عروسی عبدالله سوداگر با دختر سلطان صورت گرفت و در شب هشتم عروس و داماد در قصری معینه شان که از طرف شخص پادشاه سلطان محمود قبلاً دستور داده شده بوده رفتند . که بعد از سپری شدن یک هفته دختری سلطان طوری مخفی به مادر خود آمده و گفت که

ای مادر جان.

خداوند بزرگ و مهربان برایم همانطور شوهری را عنایت فرموده که در دنیا نذیر و مانند نداشته و ندارد ولیکن از همان شب اول تا به همین لحظه دست ان بجانم تماس نکرده هر قدریکه من خود را برایش نزدیک مینمایم به همان اندازه خود را از پیشم دور ساخته و میگوید که ای نرگس جان من نمک حرام نبوده و نیستم. و در همین مدت از سری شب تا به صبح در بالای جای نمازش نشسته و میگوید که ایاس خاص، عادات را بیشناس، و اگر نمی شناسی پس همان رمه و همان داس

به هر صورت!

بعد از شنیدن چنین موضوع مادرش فوراً بخدمت شخص پادشاه آمده و گفت که یا سلطان دخترم نرگس جان امروز یک مطلب جالب را بـ_____رایم اینطور قـ_____صه نموده و گفت که. مادر جان خداوند بزرگ برایم یکانه شوهر را نصیب نموده است که نظر آن در کره زمین نبوده و نیست. ولیکن چه فایده که در طول همین یک هفته عطا دست شان بجانم تماس نکرده است و هر قدریکه من خود را برایش نزدیک مینمایم به همان اندازه خود را از پیشم دور ساخته و میگوید که نرگس جان من نمک حرام نبوده و نیستم.

برایش میگویم که ای عبدالله جان بر علاویکه من خانم قانونی و شرعی شما بوده و هستم خواهش مینمایم که عطا بمثل یک کنیز و یا نوکر بطرفم نگاه کنید. بر علاویکه بطرفم نگاه نکرده و در جوابم میگوید که من نمک حرام نبوده و نیستم. از سری شب تا به صبح در بالای جای نماز خود نشسته و میگوید که ایاس خاص عادات را بیشناس و اگر نمی شناسی پس همان رمه و همان داس؟

وزمانیکه میخواهد استراحت نماید شمشیر خود را در بین تخت خواب ام گذاشته و میگوید هوش کنی نرگس جان که از قسمت شمشیرام دست و یا پای تان اینطرف نیاید که باهمین شمشیر انرا قطع مینمایم.

خلاصه اینکه!

خانم سلطان تماماً گذارشات دختر خود را برای شخص سلطان یکا یک توضیح داده و در جواب ان سلطان گفت که ای زن من راهم اشتباهی ساختی خودم شب وقت خواب به عقب دروازه اطاق خواب شان رفته و گوش مینمایم که گپ از چه قرار بوده و است؟ خلاصه اینکه! شخص سلطان محمود در اثنای شب گوش خود را به عقب دروازه اطاق خواب دخترش گذاشته که در همان لحظه از داخل اطاق صدای گیرای عبدالله سوداگر بگوشش میاید که میگوید. ایاس خاص، عادات را بیشناس، و اگر نمی شناسی پس همان رمه او همان داس با شنیدن چنین جملات شخص سلطان محمود صد فیصد اشتباهی شده فوراً دروازه اطاق خواب ایشانرا باز نموده و گفت که ای ایاس خاص مره؟ جناب ایاس خاص همان نامه خوداش را از کنار جای نمازش برداشته و بدست اش داده و گفت که مه در همان موقع جناب سلطان محمود غزنوی رویش را بمراتب بوسیده و همین شعر را سروده که؟

سلطان محمود غزنوی که هزاران غلام داشت

عشق اش چنین گرفت که غلام غلام شد

دوستان عزیز!

این بود داستان جناب سلطان محمود غزنوی و غلام سیاه حبشی اش جناب ایاس خاص که نقل قول از زبان جناب حاجی غلام محمد غزنوی بشما عزیزان تقدیم نموده و باید خاطر نشان ساخت که در سال ۱۳۷۷ توسط یکی از دوستانم اطلاع پیدا نمودام که انجناب در شهر کابل فوت نموده و در نزدیکی جمع اولیای ولایت غزنی بخاک سپرده شده که رویش شاد و یاداش گرامی باد.

ای سرو سایه از سر ما بر گرفته

خود رفته، و عالم دیگر گرفته

ای خاک تیره دلبر ما را عزیز دار

این نور چشم ماست که در بر گرفته



والله علم وبالصواب

قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸

عزیز حیدری

گوتنبرگ - سویدن

azizuddinheidari@hotmail.com